خاطرات بغداد

خاطرات بغداد

روایت یک زن از جنگ و تبعید

نُها الراضی

مترجم

راضیه خشنود

نشر ماهی
تهران
۱۴۰۳

Nuha al-Radi
Baghdad Diaries
A Woman's Chronicle of War and Exile
Vintage Books Edition, New York, 2003

سرشناسه:	الراضی، نُها (۱۹۴۱ـ۲۰۰۴ م.) al-Radi ,Nuha
عنوان و پدیدآور:	خاطرات بغداد: روایت یک زن از جنگ و تبعید؛ نُها الراضی؛ مترجم راضیه خشنود.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری:	۲۲۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-383-0
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی: *Baghdad Diaries: A Woman's Chronicle of War and Exile*
موضوع:	الراضی، نها، ۱۹۴۱ـ۲۰۰۴ م. ــ خاطرات.
موضوع:	هنرمندان ــ عراق ــ بغداد ــ خاطرات.
موضوع:	جنگ خلیج فارس، ۱۹۹۱ م. ــ خاطرات عراقی.
موضوع:	تحریم اقتصادی ــ عراق.
شناسه‌ی افزوده:	خشنود، راضیه، ۱۳۵۶ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	NV۲۶۹
رده‌بندی دیویی:	۹۵۶ / ۷۴۷۰۴۴۳۰۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۷۶۲۸۸۵۱

این کتاب را تقدیم می‌کنم به مردم عراق
و تمامی انسان‌های رنج‌کشیده از اثرات ویرانگر جنگ و تحریم.
سپاس صمیمانه از خواهرم سلما که انتشار این کتاب به همت او میسر شد و
نیز از توبی ایدی به خاطر مداومت و پشتکاری که در این راه نشان داد.

ــ نویسنده ــ

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به مردم خوزستان
و نیز به تمام مادران و پدران سرزمینم
که مصائب جنگ و تحریم را با گوشت و پوست خود چشیده‌اند
و می‌خواهند فرزندانشان از تکرار آن مصائب در امان بمانند.

ــ مترجم ــ

خاطرات بغداد

نویسنده نُها الراضی
مترجم راضیه خشنود

چاپ اول پاییز ۱۴۰۳
تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

مدیر هنری حسین سجادی
ناظر چاپ مصطفی حسینی
حروف‌نگار حمید سناجیان
چاپ و صحافی حصاری

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۸۳-۰
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

سخن مترجم

ابتدا قصد داشتم مختصری درباره‌ی تاریخچه‌ی جنگ‌های عراق در سال‌های اخیر بنویسم، اما از آن‌جا که امروزه دستیابی به چنین اطلاعاتی بسیار آسان است با خود گفتم وقت خواننده و کاغذ را بیهوده تلف نکنم. مهم نیست این جنگ‌ها در چه تاریخی شروع شدند و به پایان رسیدند، مهم این است که یک کشور، یک ملت، هنوز زیر بار آسیب‌های سال‌ها جنگ و تحریم قامت راست نکرده است. صلح جهانی شاید رؤیایی بیش نباشد، رؤیایی که ذات زیاده‌خواه و طبع طماع نوع بشر تحققش را محال می‌سازد. تاریخ بشر همواره تاریخ تملک بوده است و از قرار معلوم تا آینده‌ای نامعلوم نیز چنین خواهد بود. اما در مذمت جنگ گفتن و نوشتن و شرح دقیق مصائب آن همان‌قدر که تکرار مکررات و بدیهیات به نظر می‌رسد ضروری نیز هست، به‌خصوص برای نسل جنگ‌ندیده که در مقابل هیاهوی بوقچی‌های جنگ آسیب‌پذیرتر است.

نها الراضی یکی از ماست، ما مردم عادی که مرگ خودمان و کودکانمان در هر جنگی با تعابیری چون «تلفات جانبی» توجیه شده و خواهد شد، ما مردم عادی خاورمیانه که می‌دانیم در هر جنگی که میان غرب و شرق در بگیرد، خون بچه‌های «آن‌ها» از خون بچه‌های ما رنگین‌تر و جانشان از جان بچه‌های ما عزیزتر خواهد بود. نها تحلیل سیاسی نمی‌کند، از سیاست جنگ و تحریم چیزی نمی‌داند، تنها به زبانی گاه طنز و گاه تلخ مصائب جنگ و تحریم را شرح می‌دهد، از قحطی و کمبود دارو و قطعی آب و برق و صف‌های طویل بنزین جیره‌ای گرفته تا ویرانی زیرساخت‌های کشور و ابنیه‌ی تاریخی و آثار باستانی و از همه مهم‌تر مرگ، مرگ بی‌شمار انسان بی‌گناهِ بیزار از جنگ و سیاست و قربانی حماقت و

سیاست جنگ‌طلبان و جنگ‌افروزان. او بر هموطنانش دل می‌سوزاند و همزمان از واپس‌ماندگی و ساده‌لوحی‌شان می‌نالد. او یکی از ما مردم عادی خاورمیانه است، مردمی که به تاریخ و فرهنگ سرزمینشان می‌بالند و گاه در این راه از اغراق و گزافه‌گویی نیز ابایی ندارند و همزمان از سرنوشت گله دارند که چرا در خاورمیانه به دنیا آمده‌اند. مردمی که وطنشان را مهد تمدن می‌دانند و همزمان به جهالت خود و هموطنانشان معترفند و از ملیت و شناسنامه‌ی خود گریزان، زیرا به هر فرودگاهی که پا می‌گذارند، به دلیل همین ملیت، پیشاپیش در ردیف مظنونان قرار می‌گیرند.

چندین سال پیش که ترجمه‌ی این کتاب را به دست گرفتم، شاید هرگز باور نمی‌کردم که در زمان انتشار کتاب وضع دنیا چنین باشد، یک سال از جنگ در غزه گذشته باشد و آب از آب تکان نخورده باشد، هرچند در همین کتاب بارها از بی‌ارادگی یا بی‌میلی سیاستمداران و نهادهای بین‌المللی مدعی بشردوستی در پایان‌دادن به جنگ‌های خاورمیانه سخن رفته است. به هر روی، چنین است و گویا چنین نیز خواهد ماند. در این میان شاید تنها کاری که از ما مردم عادی برمی‌آید این باشد که به‌جای قهرمان‌پروری و قهرمان‌سازی، چهره‌ی واقعی و کریه جنگ را به فرزندانمان نشان دهیم و در نقل خاطراتمان بخش‌های تاریک و هولناکش را قلم نگیریم، باشد که آن‌ها برای خود و فرزندانشان فردایی بسازند بهتر از امروز.

راضیه خشنود
مهرماه ۱۴۰۳

درباره‌ی نویسنده

نُها الراضی سفالگر، نقاش و مجسمه‌ساز عراقی در ۱۹۴۱ به دنیا آمد. پدرش محمد سلیم الراضی مدتی سفیر عراق در ایران بود و مدتی نیز سفیر عراق در هندوستان. نُها در ۱۹۶۹ همراه خانواده‌اش به بیروت مهاجرت کرد و با شروع جنگ‌های داخلی لبنان به عراق بازگشت.

او در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ در مدرسه‌ی هنر بیام‌شاوِ لندن تحصیل کرد و بعدها در دانشگاه امریکایی بیروت. آثار او، علاوه بر کشورهای عربی، در برلین و لندن و واشینگتن نیز به نمایش درآمدند. او در سال ۲۰۰۴ در اثر سرطان خون درگذشت. خود و خانواده‌اش معتقد بودند این بیماری از تبعات اورانیوم بمب‌های امریکا و متحدانش در طول جنگ خلیج فارس بود.

پیش‌گفتار نویسنده

باز می‌خواهم بنویسم و باز تأکید می‌کنم که من نویسنده نیستم، اما باید خاطرات سال‌های پس از انتشار نسخه‌ی قبلی را به این نسخه‌ی جدید اضافه کنم. البته به‌جز شماره‌ی سال‌ها چیز چندانی عوض نمی‌شود. نشان به آن نشان که وقتی دفترهایم را ورق می‌زنم، می‌بینم عدد سال همیشه غایب است، برخی مدخل‌ها فقط تاریخ روز و ماه دارند و برخی هیچ تاریخی ندارند.

نام فصل پایانی کتاب را گذاشته‌ام «هویت»، چون در آن دوران با گرفتن مجوزهای اقامت و ویزاهای مختلف انگار مدام در جست‌وجوی هویت خودم بودم، یا در تلاش و تقلایی بی‌پایان برای این‌که ثابت کنم یک انسان عادی قانون‌مدارم.

در حال حاضر ساکن طبقه‌ی سوم خانه‌ای در بیروتم. از پنجره‌ها ساختمان‌های اطراف و تکه‌ای از آسمان را می‌بینم، همچنین تک‌درخت نخلی را در حیاط سفارت عربستان که همسایه‌ی دیوار به دیوار ماست. این کجا و باغ خودم در بغداد کجا که شصت و شش نخل و صد و شصت و یک درخت پرتقال داشت! سال ۱۹۷۰ که این آپارتمان را اجاره کردیم، گردشگاه همیشگی‌مان سینه‌کش تپه‌ای بود در همین نزدیکی. حالا دیگر همان تپه‌ی نزدیک هم در قاب پنجره‌ها پیدا نیست، چه رسد به دریا. تنها چیزی که دیده می‌شود جنگلی از ساختمان‌های سیمانی است. با همه‌ی این‌ها، این‌جا خانه‌ی من است.

پدرم تک‌فرزند خانواده بود و از اولین عراقی‌هایی که در امریکا درس خواند. او در ۱۹۱۹ برای تحصیل در رشته‌ی کشاورزی به تگزاس رفت. آن‌روزها عراقی‌بودن زیاد دردسر نداشت. پدرم تنها با یک برگ کاغذ از کنسولگری

بریتانیا دنیا را زیر پا گذاشت، چون عراق تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا بود.

پدرم در ۱۹۴۷ در سمت سفیر عراق به ایران و بعد به هند اعزام شد. بیش‌تر عراقی‌ها با شنیدن اسم هندوستان فقط یاد مار و ببر می‌افتند، اما ما عاشق این کشور شدیم و نُه سال در آن‌جا ماندیم. با انقلاب ۱۹۵۸، پدرم بازنشسته شد و به بغداد برگشت. ما بچه‌ها برای ادامه‌ی تحصیل به خارج رفتیم. خواهرم «سُل» (سلما) باستان‌شناس و مرمتگر شد و برادرم «دود» (عَبّاد) معمار و طراح. خودم قبلاً سفالگر بودم و حالا نقاشم. خواهرم از ازدواج اولش پسری به اسم «کیکو» (راکان) دارد و همسر دومش «قاف» (قیس) پزشک و دانشمند است. برادرم دود و همسرش شُهُب یک دختر و یک پسر دارند.

مادرم یکی از چهار فرزند خانواده بود. خاله‌نیره، خواهر بزرگ مادرم، را «سنجاقی» صدا می‌زدیم، چون همیشه حسابی به خودش می‌رسید و موقع خواب هم سنجاق‌سرهایش را درنمی‌آورد. طارق، برادر بزرگ‌تر، پزشک متخصص زنان بود. او در انگلستان درس خواند و همان‌جا زن گرفت و ماندگار شد. برادر کوچک‌تر، مُنذر بیگ، از آن مردهای جذاب و رند و شیک‌پوش بود و کار وکالت می‌کرد.

بغداد در دو طرف دجله، که در مسیری مارپیچ از وسط شهر می‌گذرد، بنا شده و از شمال و جنوب به باغات میوه می‌رسد. البته شهر حالا بزرگ‌تر شده و از این حدود فراتر رفته است.

سال ۱۹۹۱ که جنگ شروع شد، طبیعی بود که اقوام و دوستان به خانه‌باغ من پناه بیاورند. کنار هم بیش‌تر احساس امنیت می‌کردیم، در مخارجمان صرفه‌جویی می‌شد و، دروغ چرا، بیش‌تر خوش می‌گذشت. محله‌ی ما «صلیخ» در منتهاالیه شمالی شهر است.

کسانی که در این خاطرات ازشان حرف می‌زنم همه از خویشان و دوستانم هستند.

«فندق السعادة» یا هتل پارادیزو

نوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۹۱

شب پیش از شروع جنگ، برای گرفتن نامه‌ی چارلی که باب سیمپسون[1] از قبرس برایم آورده بود به هتل رشید رفتم. چارلی کمی بذر سبزیجات ایتالیایی هم برایم فرستاده بود؛ بسته‌ی کوچکی که از تحریم‌های سازمان ملل قسر دررفته بود. وقتی آبمان وصل شود این بذرها به کارم می‌آیند. اتاق باب پر بود از نویسنده‌های نان‌به‌نرخ‌روز دوزاری که پرت‌وپلا می‌بافتند و منتظر آن لحظه‌ی بزرگ[2] بودند. به ضرس قاطع به باب گفتم جنگ نمی‌شود.

گفت: «کاش می‌توانستم حرفت را باور کنم.»

نمی‌دانم چرا آن‌قدر مطمئن بودم که جنگ نمی‌شود. به خاطر همین خوشبینی‌ام بود که دوستان و اقوام تا روز آخر به من زنگ می‌زدند تا قوت قلب بگیرند. شاید خیال می‌کردم در این دوره و زمانه، رهبران کشورها دیگر آن‌قدر بچه یا ابله نیستند که بخواهند مشکلی را با جنگ حل کنند. هم ویرانگری غریزی نوع بشر را دست‌کم گرفته بودم، هم برنامه‌ی نیروهایی را که علیه ما متحد شده بودند. نمی‌گویم ما فرشته‌ایم، به‌هرحال اولین خطا از خود ما سر زده بود. اما نمی‌شود یک اشتباه را با اشتباهی بزرگ‌تر جبران کرد. دست‌کم من فکر می‌کردم این راهش نیست، چون خودم سه انقلاب در عراق، جنگ سوئز در مصر و چند جنگ داخلی در لبنان را از نزدیک دیده بودم. حماقت‌های آدمیزاد ته ندارد. در مورد همین جنگ هیچ‌کدام از طرفین حاضر نبود برای مصالحه و سازش پا پیش بگذارد. به قول ما عراقی‌ها «یک دست صدا ندارد». از قرار معلوم در دنیا فقط برای یک قلدر جا هست.

۱. خبرنگار بی‌بی‌سی.

۲. منظور لحظه‌ی شروع جنگ است. م.

در شش ماه پیش از جنگ، روزها هیچ فرقی با هم نداشتند. فقط شب بود که میانشان فاصله می‌انداخت. با شروع جنگ، روزها و شب‌ها تبدیل شدند به یک روز بسیار طولانی. تقویم سال ۱۹۹۱ را ندارم تا دست‌کم روزهای رفته را خط بزنم. همه‌اش یک روز است. امروز سومین روز جنگ است. سه روز طول کشید تا باور کنم که واقعاً جنگ شده و خواب نمی‌بینم. تصمیم گرفته‌ام اتفاقات این روزها را در دفتر خاطراتم بنویسم که یک‌جایی ثبت شده باشند. آخر این چیزها که هر روز اتفاق نمی‌افتد.

روز اول

ساعت سه صبح با صدای انفجار رگباری بمب‌ها از خواب پریدم. چنان فریادی کشیدم که صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند. باور نمی‌کردم جنگ شروع شده باشد. به بالکن رفتم. آتش‌بازی معرکه‌ای آسمان را روشن کرده بود و سروصدا گوش آدم را کر می‌کرد. سگم، سالوادور دالی، سرش را بالا گرفته بود و مثل جن‌زده‌ها دور خانه‌های توی باغ می‌دوید و دیوانه‌وار پارس می‌کرد. شماره‌ی خانه‌ی مامان و سنجاقی را گرفتم. جواب ندادند. بعد شماره‌ی سها را گرفتم. از پناهگاه زیرپله‌اش گوشی را برداشت و پچ‌پچ‌کنان گفت بروم چراغ‌ها را خاموش کنم. پرسیدم: «چرا؟ همه‌ی چراغ‌های خیابان روشن است.» سها هم خیلی وسواس دارد، هم دختر باعرضه‌ای است. درز تمام در و پنجره‌های خانه‌اش را چسب زده که مبادا غبار اتمی به داخل نشت کند. در فضای زیرپله هم برای خودش یک پناهگاه بی‌پنجره ساخته و یک خروار آذوقه انبار کرده. من زیر بار این محکم‌کاری‌ها نرفتم، فقط مامان به اصرار خودش پنجره‌های خانه‌ام را با طرح‌های اجق‌وجق چسب زد. برای چند تای آخری چسبش کم آمد و یک‌جوری ماستمالی‌اش کرد.

کمی بعد دل به دریا زدم و رفتم بیرون تا چراغ پارکینگ را خاموش کنم. سالوادور خیلی بی‌قرار بود. البته بیخود به خودم زحمت دادم، چون بعد از چند دقیقه برقمان رفت. پشت‌بندش هم تلفن قطع شد. غلط نکنم فاتحه‌مان خوانده است. در دنیای مدرن هیچ کشوری نمی‌تواند بدون برق و مخابرات بجنگد. باز خدا را شکر که از این کبریت‌های پاکستانی کوپنی داریم. هَندی، تو را تصور

می‌کنم که در کراچی به تلویزیونت زل زده‌ای. خبر را شنیده‌ای؟ به چه جرمی ما را این‌طور مجازات می‌کنند؟

چند تا از پنجره‌های خانه‌ی مامان و سنجاقی، همان‌ها که مشرف به رودخانه‌اند، با انفجار اولین بمب خرد و خاکشیر شده‌اند. خدا را شکر که کرکره‌ها را کشیده بودند، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرشان می‌آمد. اولین قربانی ما در این جنگ یکی از توله‌های زبان‌بسته‌ی «بینگو» بود که با اصابت تکه‌ی شکسته‌ی پنجره در باغ تلف شد. بینگو مادر سالوادور دالی است. میر و الهام و پسرها صبح یک سر آمدند و رفتند. شب دوباره برگشتند و همین‌جا خوابیدند.

روز دوم

میر و الهام و پسرها رفتند خانقین. می‌گفتند آن‌جا امن‌تر است. خانه‌ی جدید امل و منیر هم بر رودخانه است. همان شب اولِ اسباب‌کشی تمام پنجره‌هایشان ریخت. مامان و سها شب‌ها برای خواب می‌آیند این‌جا و روزها می‌روند به خانه‌هایشان سرمی‌زنند. سنجاقی ترجیح می‌دهد برود پیش مِنث. همسایه‌ی دیوار به دیوارم، آقای «میم. الف. واو.»، برای شام می‌آید پیش ما. زنش رفته لندن.

قرار بود با طاها ناهار بخوریم. سعید با ماشینش آمد عقب من و سها. کلی بنزین احتکار کرده، اما دلش نمی‌آید چند قطره‌اش را به ما بدهد. کباب و آبجو خوردیم. خیلی چسبید. سعید و طاها اصلاً نگران نیستند. می‌گویند ما هم خوب جلو دشمن درآمده‌ایم. منظورشان را نمی‌فهمم. فعلاً خبری از بمباران نیست. سالوادور هنوز با شنیدن صدای آژیر دیوانه‌وار پارس می‌کند. امروز کامیون‌های دولتی در سرتاسر بغداد می‌چرخیدند و برای مردم نان پرت می‌کردند. ملت فوج‌فوج هجوم می‌بردند به‌طرف کامیون‌ها.

روز سوم

امروز آسمان بغداد عرصه‌ی جنگی تمام‌عیار بود، اما من و سها، سرخوش و بی‌خیال، در کارگاهم نقاشی می‌کردیم. نمی‌دانم این خونسردی از کجا می‌آید. همه از ترس پاک خود را باخته‌اند، ولی ما انگار نه انگار. بعدازظهر انفجار یک موشک زمین‌به‌هوا را در آسمان به چشم خودمان دیدیم. مچ منذربیگ را هم گرفتم. داشت جلو خانه‌اش با سه‌چرخه‌ی نوه‌اش بازی می‌کرد. روی زین قوز کرده بود و با

زانوهای چسبیده به چانه، تندتند رکاب می‌زد و به قول خودش کیف می‌کرد. دلش برای نوه‌هایش تنگ شده و مطمئن است که دیگر آن‌ها را نخواهد دید.

شب یک گوشه‌ی باغ آتش گرفت. اول خیال کردیم خمپاره‌ای چیزی است، بعد فهمیدیم دسته‌گل فُلَیح است. کمی هیزم نزدیک کنده‌ی خشکیده‌ی نخل آتش زده بود تا خیر سرش زغال درست کند. علاوه بر کپسول آتش‌نشانیِ ماشین، تانکرهای خانه‌ی من و دود را هم خالی کردیم تا آتش بالاخره خاموش شد. زغال که گیر فلیح نیامد هیچ، آب ما هم ته کشید.

روز چهارم

ساعت پنج صبح با صدای بمباران بیدار شدم. رفتم خانه‌ی زید تا به چند نفر زنگ بزنم. خاله‌های پیرش را هم دیدم. غلط نکنم هرکدام صد و ده سال را شیرین دارند. یکی‌شان خم شده بود بالای اجاق و آن یکی کنارش ایستاده بود و یکریز دم گوش خواهرش پچ‌پچ می‌کرد. اتاق‌خواب خودشان طبقه‌ی بالاست، ولی از ترس بمبارانِ وقت و بی‌وقت، بدون این‌که لباس عوض کنند روی مبل‌های هال می‌خوابند. دلشان برای رختخواب خودشان لک زده. به نظر می‌رسد از وخامت وقایع اطرافشان بی‌خبرند و همه‌ی هوش و حواسشان به کاری است که در لحظه انجام می‌دهند. با وجود ضعف و کهولت سن، خیلی شوخ و شنگ و سرزنده‌اند. تلفن آن‌ها هنوز کار می‌کند. می‌خواستم با آسیه و سها حرف بزنم. خانه‌شان بر رودخانه است، درست روبه‌روی پالایشگاه الدوره. آن قسمت بغداد در ابر سیاه بزرگی فرو رفته. می‌توانم حدس بزنم زندگی در آن بخش شهر چه مصیبتی است. کسی گوشی را برنداشت.

منذربیگ ژنراتور خانه‌شان را که با بنزین کمیاب و گران‌قیمت کار می‌کند راه انداخت. ده نفری با فک‌های آویزان دورش حلقه زده بودیم. چه دستگاه عجیبی! چه قارقاری می‌کرد! با این‌که چهار روز بیش‌تر از شروع جنگ نگذشته، هر وسیله‌ی برقی مدرنی چنان عجیب‌وغریب به نظر می‌رسد که انگار از کره‌ی مریخ آمده.

سها دارد به صورت آزمایشی با گوشت‌های داخل فریزر بسطرمه[1] درست

۱. گوشت کوبیده و نمک‌زده‌ی خشک‌کرده.

می‌کند. یخ فریزرها دارد آب می‌شود. خدا را شکر که هوا خیلی سرد است.

سالوادور هنوز به میم.الف. حمله می‌کند. میم.الف. هم عصایش را توی هوا تکان می‌دهد و سالوادور را کفری‌تر می‌کند. هربار که میم.الف. می‌آید باید برویم دم در باغ دنبالش، وقتی هم می‌خواهد برود باید تا دم در اسکورتش کنیم. سر شام شکم میم.الف. چنان قاروقوری راه انداخت که مامان فکر کرد صدای بمباران است. برای صرفه‌جویی در مصرف گاز، سیب‌زمینی‌ها را در شومینه کباب کرده بودیم. میم.الف. گفت این زغال‌هایتان یک‌چسه مزه‌ی سیب‌زمینی هم می‌دهند. حق داشت، پاک جزغاله شده بودند. شب‌ها منظره‌ی آسمان نفس آدم را بند می‌آورد، تک‌تک ستاره‌ها وسط آتش‌باران و صدای بی‌وقفه‌ی انفجار به‌وضوح می‌درخشند. کاش سل و دود زیاد دلواپس ما نباشند. باید بدانند که ما پوست‌کلفت‌تر از این حرف‌هاییم.

امشب با آکواویت و ودکا و آب‌پرتقال تازه یک معجون فرد اعلا ساختم که با چلوماهی نوش جان کردیم.

روز پنجم

امروز منیر یک تقویم برایم آورد. بیست و یکم ژانویه است. نقاشی منذربیگ و اهل و عیالش را تقریباً تمام کرده‌ام. دوچرخه‌ای را که تازه خریده‌ام بردم تعمیرگاه. چند روز بیخودی زور می‌زدیم لاستیک‌هایش را باد کنیم، نگو پنچر بودند. به تعمیرکار گفتم هنوز یک بار هم سوارش نشده‌ام. گفت: «همه‌شان همین‌طورند.» یعنی قبل از این‌که دوچرخه‌ها از کارخانه بیرون بیایند یکی عمداً پنچرشان می‌کند؟ دوچرخه‌ام ساخت وطن است. الحمدلله کمی خلاقیت به خرج داده و اسم این یکی را به‌جای «ایشتار» گذاشته‌اند «بغداد». عزت و آبروی ایشتار را به اندازه‌ی کافی خرج یخچال و فریزر و صابون و کبریت و بخاری و هتل و چه و چه کرده‌اند. روی هرچیزی دست می‌گذاری اسمش ایشتار است. ایزدبانوی مغرور جنگ هیچ خوشش نمی‌آید مردم با شنیدن اسمش یاد چیزهای بنجل و به‌دردنخور بیفتند. پای انتخاب اسم که وسط باشد، چشمه‌ی خلاقیت ما عراقی‌ها پاک می‌خشکد.

حالا همه از مستراح صحرایی توی باغ استفاده می‌کنیم و با یک تیر دو نشان می‌زنیم: هم به خاک باغ کود طبیعی می‌دهیم، هم در این وضعیتی که آب شیر قطع

شده، در مصرف آب تانکر صرفه‌جویی می‌کنیم. جَنت هر روز می‌آید سرمی‌زند. می‌گفت همه رفته‌اند خارج شهر، چون فعلاً در و دهات از هر جای دیگری امن‌تر است. «ولی تو همین‌طوری هم انگار وسط دهاتی. بهترین جا را داری. خوش به حالت!» راست می‌گوید. هیچ‌کداممان از این بهشت جنب نمی‌خوریم. الحق که دست‌کمی از بهشت ندارد. جنت دربه‌در دنبال رفیق می‌گردد. پاک زده به سرش. گفتم من یکی که فعلاً فکر این چیزها را هم نمی‌کنم.

امروز که باسل آمد به او گفتم همّ و غمش را بگذارد روی کشاورزی بدوی. حالا که برگشته‌ایم به قرون وسطی، باید به فکر راهی برای آوردن آب از رودخانه باشیم. باسل تمام مواد غذایی توی فریزرشان را می‌پزد و می‌دهد به گربه‌هایش. زن و بچه‌اش هم کاری به کارش ندارند.

شنیده‌ام ملت فریزرهایشان را انداخته‌اند پشت کامیون و زده‌اند به کوه و کمر. در طول راه که یخ فریزر آب می‌شود، مواد غذایی را یکی‌یکی می‌پزند و می‌خورند. در دشت و دمن بساط منقل و کباب راه می‌اندازند. پاک خُل شده‌اند. فقط از ما عراقی‌ها برمی‌آید که موقع فرار از جنگ فریزرهایمان را هم دنبال خودمان خرکش کنیم. احتکار غذا بین ما عراقی‌ها سابقه‌ی چندصدساله دارد. یک‌جور عادت ملی به حساب می‌آید. مردم هر چیزی که می‌بینند یک خروارش را می‌خرند، چون خدا می‌داند آن جنس کی دوباره به بازار می‌آید. اکثر مردم هر وقت چشمشان به یک صف می‌افتد بی‌اختیار می‌روند ته صف می‌ایستند. مهم هم نیست سر صف چه چیزی می‌فروشند، واکس، صابون، گوجه یا وسیله‌ای به‌دردنخور. وقتی سنجاقی می‌گوید مرغش دارد ته می‌کشد، یعنی هنوز بیست تا مرغ درسته توی فریزر دارد.

روز ششم

ساعت پنج صبح طبق معمول با صدای بمباران بیدار شدم. یک‌ساعتی طول کشید. بعد رفتیم بنزین زدیم. صف بود. سهمیه‌ی هر ماشین بیست لیتر است. امل مثل همیشه یادش رفته بود عینکش را بزند و دنده‌عقب کوبید توی دیوار.

کل مملکت ظرف چند روز رفته روی هوا. البته می‌گویند بیرون بغداد همه‌چیز ظاهراً عادی است. نمی‌دانم تا کی می‌توانیم زیر این بمباران‌های سنگین دوام بیاوریم. امروز عصر موفق و علا آمدند و هند را گریان و نالان آوردند. موفق و

علا می‌خواستند پیش ما بمانند. هند یک‌نفس زار می‌زد و جیغ می‌کشید. هر بار وضعیت قرمز می‌شود، همه را به‌زور می‌کشاند توی زیرزمین. حالا هم پایش را کرده توی یک کفش که باید دسته‌جمعی (با مادربزرگ و مادر و برادر و نامزدش) بروند خانقین. اما هیچ‌کدامشان نمی‌خواهند بروند. بنابراین تصمیم گرفته بودند بیایند این‌جا. بیچاره مأرِب با آن حال ناخوش و چشم‌های کم‌سو نمی‌خواهد از حمام خانه‌ی خودش جدا شود. در شرایط عادی روزی پنج‌بار حمام می‌کند و بعد از هر حمام سر تا پایش را روغن می‌مالد. رفتم توی ماشینشان نشستم. هند هنوز داشت آبغوره می‌گرفت. خیلی جدی سنگ‌هایم را با او واکندم. گفتم توی این خانه سه چیز قدغن است: گریه و تفنگ و سیگار. یک‌بند عر می‌زد: «من می‌ترسم، نمی‌خواهم بمیرم.» آخرش هم دست از ضجه‌مویه برنداشت. به توافق نرسیدند و رفتند.

امروز ششمین روز است. خدا کند فردا آب داشته باشیم.

روز هفتم

تف به این شانس! آبجو بدون یخ. دل و روده‌ی فریزر را ریختم بیرون. هزار رقم نان داشتم. تنها چیزی که همیشه در فریزر نگه می‌داشتم نان بود و یخ و استخوان برای سالوادور. اسما آن‌قدر مرغ در فریزرش چپانده بود که نصفش را بخشید به این و آن و نصفش را کباب کرد. نوفه حالا راست‌راست می‌چرخد و به‌جای شکلات‌های همیشگی‌اش جوجه‌کباب به نیش می‌کشد. می‌گوید شکلات‌هایش را گذاشته برای روز مبادا.

مامان دارد طبق دستورالعمل سها برای خودش بسطرمه درست می‌کند. هیچ‌کداممان قبلاً بسطرمه درست نکرده بودیم، اما می‌گویند راه خوبی برای نگهداری گوشت است. گوشت چرخ‌کرده را با کلی ادویه‌ی جورواجور و نمک ورز دادیم و ریختیم توی جوراب شیشه‌ای (به‌جای روده‌ی گوسفند که نداشتیم). چرخ‌گوشت دستی سها را دوباره آورده‌ایم دم دست. از خانه‌ی خالی دود به‌جای یخچال استفاده می‌کنیم. با آن‌همه دبدبه و کبکبه ببین به چه روزی افتاده‌ایم. روی همه‌ی میزها پر از نان است و از در و دیوار بسطرمه آویزان است.

برای این‌که غذاهایمان را دور نریزیم تا خرتناق می‌خوریم. بیش‌تر خوردن

یعنی بیش‌تر ریدن، آن‌هم توی باغ. از توالت خانه استفاده نمی‌کنیم مبادا چاهش بگیرد. تازه فهمیده‌ام که لوله‌کشی فاضلاب با برق کار می‌کند. چه نعمت‌هایی که تا هستند آدم قدرشان را نمی‌داند. یعنی کشورهایی که علیه ما بسیج شده‌اند موقع برنامه‌ریزی بمباران به این چیزها هم فکر کرده‌اند؟ بعید است برقمان حالا حالاها وصل شود.

امروز آشغال‌ها و شاخ و برگ‌های خشک باغ را جمع کردم و سوزاندم. امل هم آمده بود کمکم. قرتی حتی برای جمع‌کردن آشغال هم کفش پاشنه‌دار می‌پوشد!

می‌گفتند شب سختی در پیش داریم. امشب شب هفتم است. لابد بوش هم خودش را خدا می‌داند. ولی ابر آسمان را پوشاند، پس شاید امشب خدا هوایمان را داشت. با این حساب فعلاً سه خدا داریم و معلوم نیست کدامشان برنده خواهد شد.

امروز یکی دو ساعت آب داشتیم، ولی فشارش آن‌قدر کم بود که به تانکر پشت‌بام نمی‌رسید. مهم نیست. ناشکری نمی‌کنم. دست‌کم همه‌ی دبه‌ها را پر کردیم. از این به بعد باید آب آشامیدنی‌مان را بجوشانیم.

نقاشی منذر را تمام کردم و جشن رونمایی جمع‌وجوری گرفتیم. شامپاین باز کردیم و ملوخیه [1] و هزار رقم غذای دیگر خوردیم. همه حسابی از کارم تعریف کردند و گفتند باید بابتش جایزه‌ای چیزی بگیرم. کاش خوراکی‌هایمان زودتر تمام شود تا کم‌تر بلمبانیم. دو نفر به مهمان‌های شام اضافه شدند: خواهر و شوهرخواهر میم. الف. که از فحامه فرار کرده‌اند و آمده‌اند پیش او بمانند. خواهرش به‌جز کت‌ودامن سبزرنگی که موقع فرار تنش بوده لباس دیگری با خودش نیاورده. زن و شوهر غریبی می‌کردند و از و ر دل هم تکان نمی‌خوردند. زن دلنشینی است، ولی باید با منقاش از دهانش حرف بکشی، برعکس شوهر ناشنوایش که یک لحظه زبان به کام نمی‌گیرد. او احتمالاً آخرین کمونیست باقی‌مانده در عراق است. در جوانی آواز سنتی می‌خوانده و برای خودش اسم و رسمی هم داشته است. صدای گیرایی داشت. چند دهن آواز خواند و سرمان را گرم کرد. آخرش همه چُرتمان گرفت. کله‌های خواب‌آلود هرکدام به یک طرف خم شده بود.

۱. خورشی که با سبزیجات معطر تهیه می‌شود.

روز هشتم

ساعت شش صبح است و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. فعلاً از بمباران خبری نیست. دیشب از زور پرخوری خوابم نمی‌برد. از وقتی فهمیده‌ام همه‌ی دنیا از ما بیزارند و می‌خواهند سر به تنمان نباشد، افسرده شده‌ام. هرکسی باشد دلش می‌گیرد. واقعاً انصاف نیست. بقیه‌ی کشورها هم اشتباه می‌کنند. مثلاً همین کاری که روسیه در افغانستان کرد، یا حمله‌ی ترکیه به قبرس، یا حمله‌ی اسرائیل به فلسطین و لبنان. اما کسی این‌طور بی‌حساب‌وکتاب آن کشورها را بمباران نکرد. آن‌ها هیچ تقاصی پس ندادند. عراق در تاریخ طولانی، یا به قول سل «بیش از حد طولانی»اش، فراز و نشیب‌های زیادی داشته. ما بدنام شده‌ایم. این نه اولین بار است نه آخرین بار. باز خدا را شکر که امروز عراق روی نقشه‌ی جهان جایی دارد و لازم نیست توضیح بدهم وطنم کجای دنیاست.

قبل از جنگ، شبی خواب دیدم که امریکایی‌ها با لباس نظامی در خیابان حیفا می‌دویدند. در کوچه‌پس‌کوچه‌ها به‌ردیف می‌ایستادند و یکدیگر را می‌بوسیدند. سردسته‌شان دختر سرخ‌پوشی بود که به سرعت باد می‌دوید. بعد ناگهان صحنه عوض شد. از خانه بیرون آمدم و دیدم همه‌چیز خشکیده و پژمرده، تا چشم کار می‌کرد زمین برهوت بود و من تک‌وتنها بودم. در خواب به خودم گفتم: «من این خاک را آباد می‌کنم، آن‌قدر گل و گیاه می‌کارم تا قشنگ‌ترین باغ دنیا را بسازم.» بعدها که به خوابم فکر می‌کردم، چیزی که بیش‌تر آزارم می‌داد تنهایی و بی‌کسی خودم در خواب بود. نکند تعبیرش این باشد که فقط من از این جنگ جان به در می‌برم؟

روز نهم

عجیب است. نمی‌دانم چرا از وقتی جنگ شده اصلاً نمی‌توانم کتاب بخوانم، حتی رمان مهیج. به‌جایش این خاطرات را می‌نویسم، کاری که در شرایط عادی انجام نمی‌دهم. مامان قبلاً میل و کاموا از دستش نمی‌افتاد و حالا اصلاً دل و دماغ بافتن ندارد. درعوض سها و امل که هیچ استعدادی در این کار ندارند شروع کرده‌اند به بافتن. عِصام وسواسی قبلاً روزی دو بار رخت عوض می‌کرد و حالا یک روز در میان. حتی شب‌ها هم با همان لباس می‌خوابد. تمام قیچی‌هایش را قایم کرده چون

می‌ترسد کسی با قیچی به او حمله کند. گفتم: «پس چاقوها چی؟» شانه بالا انداخت. جواهراتش را ریخته توی چند تا جعبه، یک خروار کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده دور جعبه‌ها و در باغ چالشان کرده. امیدوار است محل دقیق گور جواهراتش یادش نرود.

واکنش آدم‌ها به اضطراب جنگ عجیب و مضحک است. دیشب یک پیراهن قرمز برداشتم و رفتم با سهمیه‌ی آبم، که اندازه‌ی یک کتری بود، تنم را شستم. از حمام که بیرون آمدم، پیراهنم آب شده بود رفته بود زیر زمین. یک چیزی تنم کردم و گفتم فردا صبح دنبالش می‌گردم. هنوز پیدا نشده. یعنی چه کارش کردم؟

امروز عَبله جلیله، همان‌طور که مثل یک عثمانی اصیل شق‌ورق نشسته بود، گفت: «بیا با قطار سریع‌السیر **تاروس** برویم استانبول.» همان موقع ناله‌ی آژیرها از بیرون به گوش می‌رسید.

گفتم: «قطار کجا بود؟ فعلاً که کل مملکت خوابیده.»

گوشش سنگین شده. از وقتی خانه و زندگی‌اش را گذاشته و آمده پیش طلال، انگار حواس‌پرت‌تر شده. خانه‌اش روی خط آتش، نزدیک خانه‌ی هِنری، است. رفتم سراغ هنری بلکه قانعش کنم بیاید پیش ما. در را که باز کرد رنگ به رو نداشت. اما هرچه کردم راضی نشد از آن چاردیواری دل بکند. بزرگ‌ترین کابوسش این است که وقتی سر چاه مستراح نشسته بمباران شروع شود. هر بار می‌خواهد برود مستراح هی این‌پا و آن‌پا می‌کند.

گاهی سر میم. الف. را به یک کاری گرم می‌کنم تا عاطل و باطل نچرخد. امروز ساعت دیواری‌ام را دادم تعمیر کند. اول کلی قر زد و فیش و فوش کرد. ولی بعد دست‌به‌کار شد و آن‌قدر با ساعت ور رفت تا راهش انداخت. دست به آچارش حرف ندارد. موقع سروکله‌زدن با اشیا صبر ایوب دارد، اما حوصله‌ی زندگی و آدم‌ها را ندارد.

کم‌آبی دارد بحرانی می‌شود. مردم رخت‌هایشان را می‌برند لب دجله می‌شویند که جریان تندی دارد. کناره‌های مرتفع شیبدارش هم کار را سخت‌تر می‌کند.

دشمن یکی از جزایر خلیج را گرفته، جزیره‌ای که فقط موقع جزر از آب بیرون می‌آید و ما حتی اسمش را هم نشنیده بودیم.

روز دهم

گوشتان با من است؟ ده روز از جنگ گذشته و ما هنوز این‌جاییم. چه شد آن کشتار سریع و دقیقی که می‌گفتید فقط سه تا هفت روز طول می‌کشد؟ حواستان هست که چه بلایی سر مردم آورده‌اید؟ فکر نکنم دوباره بتوانم پا به غرب بگذارم. وقتی منی که در فرنگ درس خوانده‌ام چنین حسی دارم، وای به حال بقیه‌ی مردم. شاید بروم هند. نمی‌دانم چون در هند بزرگ شده‌ام به این کشور علاقه‌ی خاصی دارم یا چون هندی‌ها ذاتاً روادار و صبورند و ما عراقی‌ها را از خودشان نمی‌رانند.

سها امروز دوچرخه‌اش را تعمیر کرد. مال او هم پنچر از کارخانه بیرون آمده بود. با هم رفتیم دوچرخه‌سواری و غوغایی در خیابان‌های شهر به پا کردیم که بیا و ببین. البته همه برخوردشان خوب بود. مرد دوچرخه‌سواری از کنارمان رد شد و گفت: «من توی خانه‌ام مرسدس بنز دارم!»

یکی دیگر گفت: «نکند این‌جا را با پاریس اشتباه گرفته‌اید؟»

مرد بدعنقی هم گفت: «دختر را چه به دوچرخه‌سواری!» سرش داد زدیم: «خفه شو، اُمُل!» بعد تندتند رکاب زدیم و در رفتیم. نوفه می‌گفت شبیه ای‌تی[1] شده‌ام، چون دنباله‌ی صد تا شال و روسری که به سر و کله‌ام پیچیده بودم پشت سرم پرواز می‌کرد. گفتم به نظر خودم بیش‌تر شبیه جادوگرها شده‌ام.

فردا پنجاه‌ساله می‌شوم. به‌شدت افسرده‌ام. در باتلاق دست و پا می‌زنیم و همه‌چیز بوی غم و غصه می‌دهد. چرا این‌همه آدم باید سر هیچ و پوچ بمیرند؟

میم. الف. می‌گوید اگر خودمان را بچسبانیم به ترکیه یا اردن، برقمان فوراً وصل می‌شود، چون مدارهایمان به هم وصلند. دیروز شنیدیم که ممکن است از ایران برق بگیریم. اگر نیروگاه‌ها بمباران شده باشند، چه؟ چطور می‌خواهند به ما برق بدهند؟

همه یک‌بند از غذا حرف می‌زنند. هنوز ناهار از گلویشان پایین نرفته می‌گویند شام چی بخوریم. محتویات فریزرهای مردم کم‌کم دارد ته می‌کشد. هرجا که می‌روی صاحبخانه موقع خداحافظی چند بسته لوبیاسبز و مرغ وارفته می‌چپاند توی بغلت. ما دخل همه‌ی گوشت‌هایمان را آورده‌ایم. بسطرمه‌هایی که در

۱. ET؛ نام شخصیت اصلی فیلمی به همین نام از اسپیلبرگ. م.